



## پیغام عشق

قسمت صد و هفتاد و هفتم





خانم زهره از آمل



سلام به جان دوست که هر چه داریم از اوست...  
قسمتی از داستان مثنوی مولوی، دفتر اول از بیت ۲۶۸۵ تا ۲۶۸۹ را به اشتراک دوستان محترم می گذارم.  
شرح و تفسیر تعیین کردن زن طریق طلب روزی و قبول کردن مرد:

گفت زن: یک آفتابی تافته ست  
عالمی زو روشنایی یافته ست  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۸۴ -

زن به مرد اعرابی گفت: در جهان فقط یک هوشیاری تابیده و تمام جهان، روشنایی را از آن گرفته است.

نایب رحمان، خلیفه کردگار  
شهر بغدادست از وی چون بهار  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۸۵ -

شاهان، نایب و خلیفه پروردگارانند، چنانکه شهر بغداد از وجود آن خلیفه و از کرم و احسانش همچون بهار، با نشاط و زیبا شده است.

گر بییوندی بدان شه، شه شوی  
سوی هر ادبیر تا کی می روی؟  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۸۶ -

اگر به آن خلیفه بییوندی همانند او شاه می شوی. اگر ما به عنوان هوشیاری مرکزمان را عدم کنیم به شاه یا خدا نزدیک شویم، آنوقت شاه می شویم. من واقعاً تا کی و تا کجا، می خواهم با همنشین شدن در من ذهنی ام با وجود همانیدگیها اسیر زندان ذهنم باقی بمانم؟

همنشینی مقبلان، چون کیمیاست  
چون نظرشان کیمیایی، خود کجاست؟  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۸۷ -

همنشین و قرین شدن با سعادت‌مندان و نیک بختان واقعی (همانند مولانا) حکمِ کیمیا را دارد. آیا کیمیایی همچون نگاه آنها یافت می‌شود؟  
مولانا در اهمیت با قرین شدن با بزرگان و سالکان راه عشق و پرهیز از همنشینی با من‌های ذهنی می‌فرمایند:

هر که خواهد همنشینی خدا  
تا نشیند در حضور اولیا  
مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۶۳

از حضور اولیاء گر بسکلی  
تو هلاکی زآنکه جزو بی‌کلی  
مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۶۴


چون شوی دور از حضور اولیا  
در حقیقت گشته‌ای دور از خدا  
مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۱۴

چشم احمد بر ابوبکری زده  
او ز یک تصدیق، صدیقی شده  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۸۸ -

یعنی اگر ما تصمیم بگیریم بر اثر فضاگشایی، راستی را در زندگی پیشه کنیم و پیوسته مرکز دلمان را عدم نگه داریم، چشم خدا یا زندگی به ما نظر می‌کند. این درست و راستین بودن ما نشان دهنده این است که ما می‌توانیم در زندگی نسبت به اطرافیانمان هم بسیار صدیق و راستین باشیم.

گفت: من شه را پذیرا چون شوم؟  
بی بهانه، سوی او من چون روم؟  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۸۹ -

مرد اعرابی گفت: من چگونه پذیرای شاه شوم؟ به چه دلیلی؟ چگونه شایستگی رفتن به محضرش را پیدا کنم؟! یعنی بدون سبب و بدون ابزار چگونه نزد شاه بروم؟ ما هم به عنوان هوشیاری انسانی، در من ذهنی فکر می‌کنیم ما شایسته نزدیکی قرب حق را نداریم، و در ذهن دنبال هر بهانه و ابزار ذهنی می‌گردیم تا به او تبدیل نشویم. ولی این باور کاملاً غلط است، پس برای رسیدن به قرب حق نباید متکی به راه‌های ذهنی باشیم بلکه باید موتور ذهن را از کار بیندازیم. در اینصورت خاموشی ذهن را برمی‌گزینیم، تا جذبه و عنایت و ستایش خدا شامل حال ما شود.

با احترام و ارادتمند زهره از آمل 



خانم زهرا از مشهد





با سلام و آرزوی سلامتی برای شما خوبان  
غزل ۲۴۸۱ برنامه ۸۴۷

با همگان فضولکی چونکه به ما ملولکی؟  
رو که به دین عاشقی سخت عظیم گولکی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۸۱-

وقتی ما در ذهن هستیم و مرکز همانیده داریم و ملولیم، در کار دیگران فضولی کرده و می خواهیم آنها را تغییر دهیم. پس باید بدانیم اگر با عینک های همانیده می بینیم هنوز در تبدیل به عدم شدن بسیار نادان هستیم. تا همانیدگیها را نیندازیم و مرکزمان را عدم نکنیم و صبر و شکر و پرهیز نداشته باشیم هم ملول و هم بسیار ناتوان هستیم.

ای تو فضول در هوا، ای تو ملول در خدا  
چون تو از آن قان نه‌ای، رو که یکی مغولکی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۸۱-

ما با مرکز همانیده ملول و دلتنگ خداییت‌مان هستیم و از آن بی‌خبریم، این بی‌خبری باعث شده بیقرار و فضول باشیم. اگر مرکز همانیده و منِ ذهنی داریم یک شهروند معمولی هستیم و فرقی بین ما با نبات و حیوان نیست، چون با منِ ذهنی نمی‌توانیم نور حضور را دریافت کنیم.

مستک خویش گشته‌ای، گه ترشک گهی خوشک  
نازک و کبرکت که چه در هنرک نغولکی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۸۱-

وقتی مرکز همانیده داریم و زندگی را از آنها می‌خواهیم گاهی خوشی ظاهری داریم چون به همانیدگی مان افزوده شده، و گاهی ترشرو و خشمگین هستیم چون همانیدگی را از دست داده‌ایم، و در ذهن بسیار مغرور و پر ناز و پر ادعا هستیم و خودمان را دانا می‌دانیم، ولی باید بدانیم تا قضاوت و مقاومت را کنار نگذاریم و مرکزمان را عدم نکنیم، در من ذهنی بسیار ناچیز و حقیر هستیم.

گر تو کتاب خانه‌ای، طالب باغ جان نه‌ای  
گر چه اصیلکی ولی خواجه تو بی‌اصولکی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۸۱-

اگر چه ما در ذهن خودمان را دانشمند و دانا و صاحب نظر می‌دانیم، ولی زمانی طالب بوستان جان و زنده شدن به اصل خودمان بوده و بی‌نهایت می‌شویم، که با تسلیم و فضاگشایی و عدم کردن مرکزمان شادی بی‌سبب را تجربه کنیم.

اگرچه اصل ما خدائیت است ، ولی می گوید تو با بودن در ذهن و گرفتن قدرت و حس امنیت و هدایت و عقل از مرکز همانیده، بی ریشه و بی اصل هستی.

رو تو به کیمیای جان، مس وجود خرج کن  
تا نشوی از او چو زر، در غم نیم پولکی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۸۱-

پس باید با عدم کردن مرکز و تسلیم و فضاگشایی، صبر و پرهیز و شکر، مس وجودمان یعنی همانیدگیهایمان را خرج کنیم، و تا این مس (همانیدگی) تبدیل به زر (عدم) نشود، در غم از دست دادن چیزهای آفل و بی ارزش دنیا خواهیم ماند.


گفتم با ضمیر خود، چند خیال جسمیان  
یا تو زهر فسرده‌ای، سوی دلم رسولکی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۸۱

پس از خودمان می‌پرسیم تا کی می‌خواهیم از کسانی که مرکز جسمی یعنی من ذهنی دارند اثر بپذیریم، یا اسیر من ذهنی خودمان باشیم؟ ای من ذهنی تو یک فرستاده از طرف کسانی هستی که افسرده هستند، ما نمی‌خواهیم قرین تو باشیم و همیشه بدحالی و افسردگی و درد را تجربه کنیم.

نور خدایگان جان، در تبریز شمس دین  
کرد طریق سالکان، ایمن اگر تو غولکی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۸۱-

در صورتی به آن بی نهایت زنده خواهیم شد و نور زنده کننده زندگی به ما می‌تابد که تسلیم بی قید و شرط  
باشیم. فضاگشایی کنیم، هم‌هویت‌شدگی‌ها را به حاشیه رانده و با صبر و پرهیز و شکر همیشه این مرکز را عدم  
نگه داریم. این غول من ذهنی ما را رها خواهد کرد اگر که همواره در راه و روش بزرگان به حضور رسیده باشیم.

با سپاس از آقای شهبازی مهربان که درس تعهد، جبران، جدیت و پشتکار و تلاش را از ایشان آموختم.

زهرا از مشهد 



خانم زهرا سلامتی از زاهدان



با درود و سپاس بر تمامی کائنات عالم هستی و آقای شهبازی نازنین.  
برنامه ۸۴۷ و غزل ۲۴۴۳ همراه با سوالات مطرح شده.  
بنام خداوند عشق

ای تو ملول از کار من، من تشنه تر هر ساعتی  
آخر چه کم گردد ز تو، کز تو برآید حاجتی؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۳-

هر بیت غزل این برنامه، به چهار قسمت تقسیم شده است و مولانای عزیز سوالات گوناگونی را مطرح می کند.  
ابتدا و شروع غزل با ملولیت که حوصله خداوند را سر برده ایم و زندگی از دست ما خسته شده است.  
و حال ملولی خداوند از ما برای چیست؟ چرا ما خداوند را ملول ساخته ایم؟ مگر ما امتداد و از جنس بی نهایت و  
ابدیت خداوند نیستیم و منظور آمدن ما، به این جهان برای چیست؟ و چرا هر لحظه خود را تشنه تر به اجسام  
بیرونی می دانیم و نیاز به تایید و توجه من های ذهنی؟



و ما به عنوان خلیفه و نماینده خداوند تشنه‌تر به چه می‌شویم؟ آیا تشنه‌تر به من ذهنی یا تشنه‌تر به خدائیت؟ نیازمان به چیست؟ و آیا نیازهایمان توهمی و مجازی همانندگی‌ها و انباشتگی‌هاست؟ یا حس نیازمندی حقیقی از خداوند است و زندگی؟ و آیا حقیقتاً حس می‌کنیم که نیاز به زنده شدن، به خداوند را داریم؟ و بایستی او را با مرکز عدم و راندن همانندگی‌ها به حاشیه در مرکز و درونمان قرار بدهیم؟ و آیا وقتی که این معانی و مفاهیم برایمان جا باز می‌کند حاضر هستیم خود را زیر نور افکن قرار بدهیم و مسئولیت پذیر باشیم و فعالانه روی خود کار کنیم؟ و آیا می‌توانیم نیازهای اصلی‌مان را بفهمیم؟

ساخت موسی قدس در باب صغیر  
تا فرود آرند سر قوم زحیر

زآنکه جبار بُدند و سر فراز  
دورخ آن باب صغیر است و نیاز  
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۲۹۹۷ و ۲۹۹۶-

و آیا تا به حال فکر کرده‌ایم که چرا زندگیمان را، سراسر غم و اندوه فرا گرفته است؟ و این دوزخی و جهنمی از چه نیازیست؟ کدام حاجت و نیازمان برآورده نشده است؟ و آیا ما نسبت به خداوند و زندگی احساس ناز میکنیم یا نیاز؟ و آیا ما ناز خداوند را می‌کشیم و مرکزمان را عدم و تسلیم امر گن فکان او می‌شویم؟ و یا اینکه خود را از او بی‌نیاز می‌دانیم و سرکشی و گستاخی می‌کنیم و در مرکزمان اجسام را قرار می‌دهیم؟ و آیا اجازه می‌دهیم عنایت و جذبه خداوند در وجودمان جاری شود و دم ایزدی، زندگی بیرونی و درونی‌مان را سامان بخشد؟

بر تو زیانی کی شود، از تو عدم گر شی شود  
معدوم یابد خلعتی، گیرد ز هستی رایتی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۳-

و آیا ما حاضر هستیم همانیدگی هایمان را بدهیم و از طریق آنها نبینیم و به جای آن خلعت و لباس نو هوشیاری حضور خدائیت را برتن کنیم؟ و آیا ما حاضر هستیم که به صورت کبر و خودخواهی و مقایسه کردن با دیگران، خود را مطرح نسازیم و پرچم هستی را به عنوان زندگی بلند کنیم و قائم به ذات هوشیاری حضور باشیم؟

یا مستحق مرحمت، یابد مقام و مرتبت  
برخواند اندر مکتبت، از لوح محفوظ آیتی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۳-

و آیا تا به حال متوجه شده ایم که ما سزاوار لیاقت و لطف و رحمت خداوند هستیم؟ او هر لحظه می خواهد با مرکز عدم از لوح محفوظ خود پیغامهای عشق و زندگی را به ما برساند؟ و آیا تا بحال متوجه شده ایم که ماندن در افسانه من ذهنی پایین ترین سطح حیوانیت است و معدوم؟

ای رحمه للعالمین، بخشی ز دریای یقین  
مر خاکیان را گوهری، مر ماهیان را راحتی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۳-

و آیا تا به حال فکر کرده‌ایم که با قرار دادن خود در معرض باد عدم و دم ایزدی و فضاگشایی زندگی می‌تواند  
از مرکز عدم ما استفاده کند و ما می‌توانیم رحمت للعالمین باشیم و پیغام آور، که به سایر مخلوقات عالم هستی  
کمک و خود را به دریای یقین و راستی و یکتایی برسانیم؟

موجش گهی گوهر کند، لطفش گهی کشتی کشد  
چندین خلائق اندرو، مر هر یکی را حالتی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۳-

و آیا تا به حال اندیشیده‌ایم که خداوند با امواج مختلف عشق و حوادث بد می‌خواهد که ما را از کشتی ذهن و من ذهنی به سمت خودش که همان زنده شدن به اوست بکشاند؟ و آیا تا به حال اندیشیده‌ایم که هر کدام از ما مطابق هوشیاری مان سزاوار و لیاقت داریم و او می‌خواهد که از تک تک ما گوهر و جواهر درست کند مانند مولانای عزیز؟

خود پیشتر اجزای او، در سجده همچون شاگردان  
وز بهر خدمت موج او، گه گه نماید قامتی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۳-

و آیا می‌دانیم که قبل از ما، امواج عشق و خرد الهی، در وجود افرادی مانند مولانای عزیز به صورت اشعار زیبا خود را نمایان ساخته است؟ و آنان تماماً در سجده شکر و تسلیم خداوند بودند و مرکزشان را عدم، و نه در تسلیم و عبادت اجسام؟

در پیش دریای نهان، این هفت دریای جهان  
چون واهب اندر بخششی، چون راهب اندر طاعتی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۳-

و آیا می‌دانیم که اگر به دریای نهانی، که همان فضای یکتایی است وصل بشویم، و تماماً تسلیم امر او باشیم  
دائماً می‌بخشیم. چرا که بخشش ذات اصلی ماست، و به محض اینکه فضای درونمان را باز کنیم، در اطاعت  
مرکز عدم می‌شویم.

دریای پُر مرجان ما، عمر دراز و جان ما  
پس عمر ما بی حد بود ما را نباشد غایتی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۳-

و آیا با خبر هستیم که اگر آن دریایی یکتایی را پیدا کنیم سراسر زندگی درون و بیرونمان پر از در و مرجان‌های شادی بی سبب و آرامش درون می‌شود و چهار خاصیت زندگی‌مان اصیل می‌گردد و عمر جاودانه پیدا می‌کنیم و دیگر از همانیدگی‌ها زندگی نمی‌خواهیم، که با کم شدن آنها ناخوش و با زیاد شدنشان خوشحال.

ای قطره گر آگه شوی، با سیلها همراه شوی  
سیلت سوی دریا برد، در ره نبینی آفتی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۳-

و آیا با خبر هستیم که ما قطره‌ای از آن دریای بی انتهای الهی هستیم، که اگر لحظه‌ای مرکزمان را عدم کنیم و بدانیم که از جنس آفلین نیستیم، و به برنامه گنج حضور دل بدهیم و پیغام‌های خود را روان گردانیم، خواهیم دید که سیل پیغام‌های عشق از طریق برنامه گنج حضور جاری می‌شود و ما هم به عنوان یک قطره خود را به سیل و دریای یکتایی وصل می‌کنیم.

ور سر کشی غافل شوی، آن سیل عشق مُستوی  
گوش تو گیرد می کشد، کو بر تو دارد رأفتی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۳-

پس در نتیجه باید بدانیم که اگر مقاومت کنیم و لحظه‌ای غافل بشویم، سیل عشق الهی به سویمان روان می‌شود. و زندگی مهر و عشق خود را به ما نشان می‌دهد و گوشمان را می‌کشد.

مستفعلن مستفعلن، اکنون شکر پنهان کنم  
کز غیب جوقی طولیان، آورده اندم غارتی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۳-



و پس در نتیجه باید بدانیم که مولانای عزیز با ارتعاش این غزل زیبا به ما شگرهای فراوانی را ارزانی و حال شکر را از ما پنهان می‌کند و ما مانند طوطیان غیبی آن را غارت.  
پس به ما می‌گوید که مرکزت را عدم کن و خودت به شخصه به زندگی وصل شو، و از اعماق درونت شادی اصیل را سرازیر و شکر ریز و شکر پخش کن باش و در عالم هستی آنرا پراکنده ساز.

شگر نگر تو نو به نو، آواز خاییدن شنو  
نی این شکر را صورتی، نی طوطیان را آلتی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۳-

و پس در نتیجه باید بدانیم که مولانای عزیز مقداری شکر را برایمان فراهم و از اینجا به بعد وظیفه خودمان است که به عنوان طوطی خدایی لحظه به لحظه شادی اصلی زندگی را از خداوند بگیریم، و به او وصل باشیم، چرا که ما منبع شادی بی سبب عشق الهی هستیم.

دارد خدا قندی دگر، کان ناید اندر نیشکر  
طوطی و حلقوم بشر، آن را ندارد طاقتی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۳-

و پس در نتیجه باید بدانیم که ما خود شکر گیرنده هستیم که می توانیم آن را از زندگی دریافت کنیم، که این خود شیرینی دیگری دارد که اسم آن عشق است و آفرینندگی، پذیرش است و حس امنیت، هدایت است و قدرت.

چون شمس تبریزی که او، گنجا ندارد در فلک  
کان مطلع خورشید او، دارد عجایب ساحتی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۳-

و پس در نتیجه باید بدانیم که هر یک از ما ها(انسانها) می تواند یک شمس تبریزی باشد و یک خورشیدی که در درونش طلوع می کند، و آن هم زمانی است که واقعاً فضای اطرافمان باز شود، و به بی نهایت او زنده شویم. و حال آخرین سوال، پس چرا به خداوند زنده نمی شویم؟ برای اینکه به اندازه کافی فضای درونمان را باز نمی کنیم که مساحت زیادی داشته باشد که از آن خورشید حضورمان بتواند طلوع کند. و در پایان، وقتی که خرد بی منتهای کائنات سرگرم کار است، زندگی شخصی کوچک من زهرا را هم اداره می کند.

ای ز غم مرده که دست از نان تهی است  
چون غفور است و رحیم این ترس چیست؟  
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷-

پر انرژی و سالم بمانید.  
خیلی ممنون، خدانگهدار شما.  
-زهرا سلامتی، از زاهدان-



خانم مریم از کانادا



به نام خدا  
مس وجود

رو تو به کیمیای جان مس وجود خرج کن  
تا نشوی ازو چو زر، در غم نیم پولکی

گفتم با ضمیر خود، چند خیال جسمیان  
یا تو ز هر فسرده‌یی، سوی دلم رسولکی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۸۱-

بعد از اینکه چندین بار این دو بیت را با توضیحات آقای شهبازی گوش کردم، حس کردم مرکزم خیلی باز شد. من خودم در گوش خودم گفتم من چقدر در غم نیم پولک‌ها و چیزهای بی ارزش بودم. چرا؟ بعد صدایی آرام و خیلی نحیف به من گفت: چون نمی‌توانی مرکزت را عدم کنی.

راهنمای تو ذهن بوده و به هیچ وجه مس من ذهنی را خرج آزاد شدن هوشیاری نکرده‌ای. تو تمرین می کنی که مرکزت را عدم کنی اما تا بحال موفق نشده‌ای و این را امروز فهمیدی. آن صدای آرام و نحیف به من گفت: اگر مرکز عدم باشد از بقیه انسانهایی که جسمی هستند ارتعاش نمی گرفت و تبدیل به جسم نمی شد و تو ملول نمی شدی. اینکه تمام انسانها پتانسیل خداگونه شدن را در مرکزشان دارند شکی در آن نیست اما بالفعل شدن آن کار و آگاهی میخواهد؛ پس من باید بپذیرم که تمام آدم‌های اطراف من مرکز جسم دارند و هیچ گونه آگاهی از مرکز عدم و دید خداگونه داشتن ندارند.

همانطور که من قبل از آشنایی با برنامه گنج حضور و حتی تا همین اخیر با اینکه برنامه را گوش می کردم و معنی عدم را در ذهنم داشتیم و تکرار می کردم و تمرین می کردم اما باز هم گولک من ذهنی من را وادار می کرد که از هر نیم پولکی غمگین شوم و احساس گناه و ملامت به من دست بدهد. من کاملاً نمی توانستم بفهمم که درد آنقدر موذی است که من از طریق درد عمل می کنم بدون اینکه متوجه شوم. من با این ابیات متوجه شدم که چقدر در مرکز فکر جسم دارم که یک رسول حقیر از طرف افسردگان است. از هر افسرده و پژمرده‌ای از طریق قرین بودن پیغام افسردگی می گیرد.

بارها با خودم فکر می کردم چرا ناراحتی و حال دیگران در من اثر منفی می گذارد و مرکز من را منقبض می کند، با خواندن این بیت خودم از هوشیاری ام پرسیدم که حتما مرکز من جسم است چرا که اگر عدم بود که مرکزهای جسمی نمی توانستند روی من اثر بگذارند و در این صورت ذهن من خاموش بود نه این که مانند طوطی مدام در حال صحبت کردن براساس درد، خشم، مظلوم نمایی و ترس است و تصمیماتش را به من القا می کند و زمانی که من حتی لحظاتی مرکزم را عدم می کنم و بر اساس آنها تصمیمی می گیرم به قدری من را سرزنش می کند که فکر می کنم تصمیم اشتباه گرفتم اما حالا با توضیحات آقای شهبازی فهمیدم که باید صبر کنم و با وجود ناامیدی من ذهنی که به من القا می کند که چون ذهنت خاموش نیست مرکزت عدم نمی شود با تمرین و تکرار و ذکر به این مقصود برسیم.

با سپاس  
مریم از کانادا



آقای حسام از مازندران





بادهٔ وصل

بی حرکات و نُطق و خط، نشستهای به گفتگو  
ای شه پیدای و نهان، ره ندهی به جستجو

شرح سماء و خاکدان، از لب هر رسول و پیر  
فاش و عیان بگفته‌ای نکته به نکته مو به مو

فُرب تو و مَعِیَّت، با من و بس بگشته‌ام  
من به امید وصل تو، خانه به خانه کو به کو

بحر عمیقِ رَحْمَتِ درِ من و آبِ جُستَه‌ام  
بهرِ عَطَشِ نشانَدنم، جرعه به جرعه جو به جو

شیرِ قضا و حکمِ کُن، آمد و من گریخته  
از دمِ روحبخشِ تو، بیشه به بیشه سو به سو

بی خبرانِ کویِ تو نقش و نشانِ همی دهند  
من به ستیز و گزروی، همچو کمانِ تو به تو

می‌کشی‌ام به سویِ خود، هم تو مرا خموش کُن  
بادهٔ وصلِ خویش را یکسره کُن سبو سبو

دَمِ نَزَمِ خَمُشِ كُنْمِ تا كه تو دَمِ هَمِي زَنِي  
آينه‌اي كه لا شود، او بِنَشِستِه روبرو

سِينَةُ پُرِ غَمِ مرا آبِ حِيَاثِ زَنِ كه تا  
بارِ دَگرِ صَفَا دَهد، زِينِ بَرَكَاتِ و شِسْتِشُو


-شاعر حسام از مازندران-

-ارادتمند شما، حسام مازندران-



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)